

از : سیرة ابن هشام
ترجمه و نگارش: میرزا آقا رضوی

ولادت رسول خدا (ص)

ابو محمد عبدالملک بن هشام از زیاد ابن عبدالله البکائی و او از محمد بن اسحاق المطلبی خبر داده است که رسول خدا (ص) دوشنبه شب دوازدهم ربیع الثانی سال فیل (عام الفیل) متولد شد .

ابن اسحاق گوید : بهمن خبر داد مطلب بن عبدالله بن قیس بن مخرمه از پدرش و او از قول جدش گفته است که من و رسول خدا (ص) در سال فیل متولد شدیم و همزاد هستیم .

ابن اسحاق گوید : و صالح بن ابراهیم بن عبدالرحمن بن عوف از قول یحیی بن عبدالله بن عبدالرحمن بن سعد بن زراره انصاری [محشی کتاب اسعد بن زراره را به نقل از ابونذر صحیح دانسته است] به من خبر داد و گفت خبر دادند گروهی از مردان طائفه ام از قول حسان بن ثابت که گفت بخدا سوگند من پسر بچه ای نیرومند و بلند قامت بودم و در حدود هفت یا هشت سال داشتم و می توانستم آنچه را که بشنوم کاملاً به خاطر بسپارم و در حافظه نگاه دارم که شنیدم یهودی بر بالای دیوار خانه اش به صدای بلند فریاد می زد و یهودیان را فرا می خواند چون بر او گرد آمدند گفتند وای بر تو ترا چه شده است . گفت امشب ستاره احمدی طلوع کرده است .

محمد بن اسحاق گوید : از سعید بن عبدالرحمن بن حسان بن ثابت سؤال کردم

وگفتم زمانی که رسول خدا (ص) به مدینه تشریف آورد حسان چند ساله بود؟ پاسخ داد شصت سال در صورتی که آن حضرت هنگام آمدن به مدینه پنجاه و سه سال داشته است حسان در موقع حادثه یهودی پسری هفت ساله بوده است.

ابن اسحاق: چون آن حضرت متولد شد مادرش نزد جدش عبدالمطلب فرستاد که پسری به دنیا آمده است برای دیدار او بیاید و عبدالمطلب برای دیدار او آمد. سپس جریان آنچه در مدت حمل دیده بود برای او بازگو کرد و خواست که اسمی بگذارد. بعضی عقیده دارند که عبدالمطلب نوزاد را گرفت و به داخل کعبه برد و بدپاس آن نوزاد و بخشش الهی نیایش و ادای شکر کرد.

سپس با نوزاد بیرون آمد و او را به مادرش داد و برای رسول خدا (ص) جویای

دایه گانی شد.

~~دایه پنجاه و سه ساله~~ **دایه نوبه**

ابن هشام به جای رضاع که به معنی دایه گان است **المرضع** را صحیح دانسته و گفته است در کتاب خدا در قصه موسی (ع) (۱۲:۲۸) چنین آمده است: وحرمتنا علیه المرضع.

ابن اسحاق: زنی به اسم حلیمه دختر ابی نؤیب (بدضم ذوق فتح دوم) از قبیله ابونؤیب امر شیردادن آن حضرت را عهده دار شد [اجداد مادر رضاعی آن حضرت بدین قرار است]: عبدالله بن الحرث بن شجنه بن جابر بن رزام (به کسر ر) بن ناصره بن فصیه [بروزن امیه - محشی کتاب می نویسد ابوذر گفته است باق است ولی صحیح باق است] بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن (بروزن فلاخن) بن منصور بن عکرمه (به کسر ع) بن خصفه (بروزن عقبه) بن قیس بن عیلان (به فتح اول). واسم پدر رضاعی آن حضرت حرث بن عبدالعزی بن رفاعه بن ملان (بروزن رمال) بن ناصره ابن فصیه بن نصر بن سعد بن بکر بن هوازن بود. ابن هشام: گفته شده هلال (به کسر ه) بن ناصره

ابن اسحاق: برادر رضاعی آن حضرت عبدالله بن الحرث و خواهران رضاعی آن حضرت انیسه (بدضم اول) بنت حرث و خذامه (به کسر اول) بنت حرث که او را شیماء نیز گفته اند بوده است ولی در میان خاندان رضاعی آن حضرت چنین نامی شناخته

نشده است و ظاهراً شیماء همان خدامه باید باشد . و نیز از حلیمه دختر ابی ذؤیب عبدالله بن الحرث مادر رضاعی آن حضرت ذکر شده است که شیماء بامادرش [محشی : مقعود حلیمه است] موقعی که حضرت نزد ایشان بود از وی نگاهداری می کردند ابن اسحق : جهم (به کسر اول و سکون دوم) غلام حرث بن حاطب (به کسر ط) الجمحی از عبدالله بن جعفر بن ابی طالب خودش یا از قول دیگری به من خبر داد و گفت مادر رضاعی حضرت حلیمه دختر ابی ذؤیب سعدیه بود و گفت به اتفاق همسر و فرزندان خردسال شیر خوارم و به همراهی عده ای از زنان طائفه سعدین بکر از دیارم خارج شدم و در طلب کودکان شیر خوار بودم که شیر بدهم و این در سالی بود که زمین بر اثر خشکی گیاه نروبانده بود و مادچار قحطی و سختی شده بودیم بطوری که چیزی از آن ذوقه باقی نمانده بود . من بر الاغی خاکستری رنگ سوار بودم و با ما ماده شتر پیری بود که اثری از شیر در سینه او نبود .

باب چهارم در بیان فایده شیر

تمام شب را بر اثر گریه کودک شیر خوار که گرسنه بود نخواهید دید و من شیری که او را کفایت کند نداشتم . همین طور ماده شترمان شیر نداشت ولی ما در انتظار باران و گشایش کار بودیم و با آن ماده الاغ بیرون آمده و بر این منوال به رفتن ادامه دادیم تا این که رنج و تعب و سستی و زبونی بر ما مستولی شد تا به مکر رسیدیم و من به جستجوی کودکان شیر خوار پرداختم . زنی از شیر دهندگان نبود که رسول خدا را براو عرضه نکرده باشند و او از پذیرفتن امتناع ورزیده نباشد چون دانسته بودند که او یتیم است ما خواستار احسان و سود از پدر طفل بودیم و گفتیم او یتیم است و امید می به کمک مادر و جدش نیست از این جهت از پذیرفتن او اکراه داشتیم . زنانی که با ما آمده بودند هر يك کودکي را برای شیر دادن گرفتند بجز من و چون قصد حرکت کردیم به شوهرم گفتم به خدا قسم من راضی نیستم که نزد طائفه و آشنا یانم مراجعت کنم و طفلی برای شیر دادن نگرفته باشم سوگند به خدا که به سراغ آن یتیم می روم و حتماً اورا می گیرم شوهرم پاسخ داد بر تو لازم نیست که این کار را انجام دهی امید است که خدا برای ما برکت و روزی قرار دهد .

حلیمه گفت به سوی آن کودک یتیم رفته و او را گرفته و آنچه مرا بر این واداشت نیافتن کودک دیگری بود. وگفت چون او را گرفتم به سوی اقامت گاه خود بازگشتم آن گاه او را در کنار گرفتم و دیدم که سینه هایم به قدر کافی پر شیر شده است.

پس شیر خورد تا سیر شد و از برکت او پسر من نیز آشامید و سیر شد و بعد هر دو به خواب رفتند. در صورتی که قبل از این بر اثر ناراحتی کودک از بی شیری نخواهید بودم. شوهرم بلند شد و به سوی شتر لاغر بی شیر رفت به ناگاه او را با سینه های پر از شیر مشاهده کرد و به اندازه کافی از شیر او دوشید و آشامید و من هم آشامیدم و در نتیجه هر دو شیر سیر خوردیم و شاداب شدیم و شب را به خوشی بسر بردیم.

حلیمه گفت شوهرم در هنگام صبح می گفت ای حلیمه بدان و آگاه باش به خدا قسم که انسان مبارک و موجود شریفی را گرفتی و برگزیدی. در پاسخ گفتم به خدا سوگند من هم همین آرزو و امید را از او دارم. سپس از آنجا کوچ کردیم و بیرون آمدیم و من سوار ماده الاغم شدم و آن حضرت را با خود همراه داشتم. به خدا سوگند آن ^ص الاغ لاغر با توانی زیاد راه را طی می کرد و بر تمام الاغها سبقت می گرفت تا این که همراهان به من گفتند ای دختر ابی ذؤیب چیست ترا؟ بایست و منتظر ما باش مگر این همان الاغی نیست که هنگام آمدن سوار بودی. پاسخ دادم آری به خدا قسم همان است. می گفتند واقعاً برای این الاغ اتفاق تازه ای رخ داده است. حلیمه گفت چون به منزل و موطن خود رسیدیم در صورتی که سرزمینی را از زمینهای خداوند از آنجا خشک تر و بی گیاه تر نمی دانستم گوسفندانم را که شبانگاه آوردند بناگاه آنها را باشکم سیر و سینه پر شیر مشاهده کردم.

شیر دوشیدیم و آشامیدیم در صورتی که هیچ کس اندکی شیر از سینه گوسفندی ندوشید زیرا گوسفندان شیر نداشتند تا این که حاضران از قبیله ام می گفتند ای بر شما بچرانید با مدادان گوسفندان را در همان محلی که چوپان دختر ابی ذؤیب چرانده و آنجا که گوسفندانش را برده است ببرید. باز در شامگاهان گوسفندان اهالی گرسنه و بی شیر بودند در حالی که گوسفندان حلیمه سیر و پر شیر بود. و بدین منوال همواره از

طرف پروردگار خیر و برکت بر حلیمه نازل می شد تا مدت دو سال که ایام شیرخوارگی به پایان رسید و آن حضرت پسر بچه ای نیرومند و توانا شد و در رشد و نمو با کودکان دیگر شباهت نداشت. حلیمه گفت او را به مکه آوردیم و به خدمت مادرش رقتیم در حالی که زیاد به ماندن آن حضرت در میان خود میل داشتیم زیرا بر اثر وجودش خیر و برکت زیادی مشاهده نمودیم و بر خوردار بودیم. با مادرش سخن گفتیم و عرضه داشتیم که اگر اجازه دهی و کودک را به من واگذاری تا بزرگ شود زیرا من از مرض و بای مکه برای او سخت ترسانم. و در تقاضای خود آن قدر اصرار کردم تا این که او را به من باز گردانید و اجازه داد. پس با آن حضرت مراجعت کردیم قسم به خدا بعد از چند ماهی که از آوردن آن حضرت گذشت به اتفاق برادر رضاعی اش در میان بردهایی که پشت خانه های ما بود بودند ناگهان برادر رضاعی اش دوان دوان با ناراحتی آمد و به من و پدرش گفت دومرد سفید پوش آمدند و برادر قرشی مرا گرفتند و به زمین خوابانیدند و شکمش را پاره و زبرو رو کردند. حلیمه گفت من و شوهرم به جانب او رقتیم دیدیم ایستاده است و سالم است در حالی که رنگش پریده و کدر بود. او را چون جان شیرین در آغوش گرفتیم و گفتیم ترا چه شده است؟ گفت دومرد سفید پوش آمدند و مرا بر زمین خوابانیدند و شکم مرا پاره کردند نمی دانم در آن چه می جستند. حلیمه گفت محمد را به خیمه آوردیم و پدر رضاعی اش به من گفت حلیمه می ترسم که آسیب و صدمه ای به این کودک برسد. قبل از آن که آزار به او برسد نزد کسانش ببر تا به آنها پیوندند بر اثر همین احتمال حلیمه او را نزد مادرش آورد.

[آمنه] گفت ای دایه محمد چه باعث شد که او را آوردی در صورتی که به ماندن او در نزد خودت زیاد علاقه مند بودی. حلیمه گفت آری چنین است ولی خدا آنچه به پسرمان رسانید و آنچه وظیفه داشتم انجام دادم چون از حوادث و آزار بر او بیم داشتم او را باز گردانیدم چون تو او را دوست می داری. گفت شرح حال و موضوع را با صداقت به من باز گو. گفت بگذار تا خبر دهم. [آمنه] گفت آیا بر او از اذیت شیطان می ترسیدی؟ حلیمه گفت پاسخ دادم آری. [آمنه] گفت چنین نیست به خدا قسم که در فرزند

من شیطان راه ندارد. آیا خبری را به تو خیر دهم؟ [حلیمه] گفت آری بگوی [آمنه] گفت من در موقع حمل خود دیدم نوری از من خارج شد و قصرهایی را دیدم که نورش قصرهای بصری (بهضم اول و سکون دوم و فتح سوم) سرزمین شام را روشن کرد و من به خدا سوگند هیچ وقت از حمل او سنگینی و رنج برای خود ندیدم و هنگام تولدش دست بر زمین نهاد و سجده کرد و سر به آسمان بلند نمود و دعا کرد.

ابن اسحاق: ثور بن یزید از بعضی از اهل علم که ظاهراً از خالد بن معدان الکلاعی باشد به من خبر داد که عده زیادی از اصحاب رسول خدا (ص) به او گفتند ای رسول الله ما را از نفس خود آگاه کن. حضرت پذیرفت و فرمود مرا پدرم ابراهیم دعوت کرده است و برادرم عیسی بشارت داده است و به هنگام حمل مادرم دیده است که نوری از او خارج شده است که قصرهای شام را روشن ساخته. در قبیله بنی سعد ابن بکر (به فتح اول و سکون دوم) شیر خورده ام و در هنگامی که با برادر رضاعی ام در پشت خانه‌ها مشغول چرانیدن رمه بودیم دو مرد سفیدپوش آمدند در دست یکی طشت زهر دینی پر از برف بود. مرا ربودند و شکم را پاره کردند و دل مرا بیرون آوردند و شکافتند و از آن سودائی [= خال سیاه] را گرفتند و دور انداختند. سپس قلب و درون مرا بدان برف شستشودادند و پاکیزه ساختند. پس یکی به دیگری گفت او را با ده کس از امتش موازنه کنید چون سنجیدند من افزون آمدم آن وقت با صد نفر موازنه کردند باز من افزون شدم. سپس گفت با هزار کس از امتش موازنه کنید باز هم افزون شدم. آن گاه گفت رها کن او را که به خدا سوگند می‌خورم اگر با تمام امت موازنه و سنجیده شود باز هم افزون گردد.

ابن اسحاق: رسول خدا فرموده است هیچ پیغمبری مبعوث نشده است که شبانی نکرده باشد. گفته شد تو هم یار رسول خدا چنین بودی فرمود من نیز چنین بودم.

ابن اسحاق: حضرت رسول می‌فرمود به اصحابش من فصیح‌ترین شما هستم چون هم از قریش هستم و هم در قبیله بنی سعد ابن بکر شیر خورده‌ام.

ابن اسحاق: بطوری که مردم می‌پندارند و گفته‌اند و خدا دانای تراست. وقتی مادر

رضاعی آن حضرت، سعیدیه او را به مکه آورد در میان مردم گم کرد و نزد کسان آن حضرت رفت و او را جستجو کرد و نیافت پس نزد عبدالمطلب آمد و گفت امشب محمد را همراه می آوردم و چون بر بلندی مکه رسیدم او را گم کردم و نیافتم نمی دانم کجاست عبدالمطلب بپا خاست و در کعبه شد و از خدا استرداد محمد را طلب کرد و تصویر می کرد او را و ورقه بن نوفل بن اسد با مرد دیگری از قریش یافته اند. آن دو نزد عبدالمطلب آمدند و گفتند اینست فرزندی که او را بر فراز مکه یافتیم. عبدالمطلب محمد را گرفت و روی گردن خود نشاند و طواف خانه خدا کرد. پناه برد و دعا نمود و سپس محمد را به مادرش سپرد.

ابن اسحاق: یکی از اهل علم بدمن خبر داد زمانی که حلیمه سعیدیه آن حضرت را بدسوی مادرش می آورد تا آنچه اتفاق افتاده برای او بازگو کند، عده ای از نصاری او را با حلیمه دیدند و این قضیه پس از دوران شیرخواری بوده است. آنان به حضرتش نظر افکندند و از حلیمه راجع به او سوالهایی نمودند و او را دگرگون ساختند و از راه باز داشتند. سپس به حلیمه گفتند این کودک را می گیریم و با خود به سوی دیار و شهرهای خود می بریم زیرا او را مقام بس از جمندی خواهد بود که ما از حقیقت آن اطلاع داریم. به گمان راوی حدیث، حلیمه برای نجات آن حضرت از آنان به فکر چاره برآمد.

ابن اسحاق: رسول خدا (ص) با جدش عبدالمطلب و مادرش آمنه بنت وهب در حمایت و حفاظت پروردگار بودند و به خاطر بزرگواری آن حضرت خدا محصول و کشت آنها را به طور جالب و خوبی به ثمر رسانید. چون حضرت به سن شش سالگی رسید مادرش از دنیا رخت بر بست و به رحمت ایزدی پیوست.

ابن اسحاق: عبدالله بن ابی بکر بن محمد بن عمرو بن حزم به من خبر داد که حضرت رسول به هنگام وفات مادرش پسر شش ساله بود و مادرش آمنه در محلی به نام ابواء (بروزن صحراء) که بین مکه و مدینه بوده است درگذشت. این سفر برای دیدن دایی های حضرت که از قبیله عدی بن النجار بودند روی داد که یکدیگر را ببینند

سرا انجام به فوت آمنه و بازگشت آن حضرت به مکه پایان یافت .

ابن هشام : مادر عبدالمطلب بن هاشم سلمی بنت عمرو النجاریه بوده است بنا بر این آنچه ابن اسحق برای رسول خدا ذکر کرده در این مورد است .

ابن اسحق: رسول خدا(ص) همراه جدش عبدالمطلب بن هاشم بود . و عبدالمطلب فراشی داشت که در سایه کعبه می گسترانیدند و فرزندانش در اطراف آن و با فاصله زیادتری می نشستند و تا این که عبدالمطلب بیرون نمی شد هیچ يك از فرزندان به پاس احترام او بر آن فراش نمی نشستند .

گوید رسول خدا (ص) آمد و در آن وقت پسر بچه ای قوی اندام بود و بر جای عبدالمطلب نشست . عموهایش خواستند او را بلند نموده و از جایش به عقب آورند . می گوید چون عبدالمطلب این جریان را مشاهده کرد فرزندانش را فراخواند و قسم یاد کرد و شان مقام آن حضرت را به آنان خاطر نشان ساخت سپس او را پهلوی خود نشانید و دست به پشت او کشید و از آنچه که حضرت انجام داده و او دیده بود اظهار شادی و مسرت نمود .